

وقتی چشمم از حدقه درآمد!

روایتهایی از سردار سیروس صابری به مناسبت انتشار کتاب خاطراتش از سال‌های دفاع مقدس با عنوان «تو عاشق شدی»

صدام گفت ایران را پنج تکه می‌کنیم!

داشتم، یعنی از نظر سرباز و نیروی انسانی، عراق به مراتب جلوتر از ما بود، ما چه داشتیم؟ هیچی، ما حتی موشک با بُرد ۱۸ کیلومتر هم نداشتیم تا بتوانیم از خرمشهر بصره را بزنیم، صدام گفته بود یا ایران را تبدیل به ۵ ایران می‌کنیم، یا خوزستان و بوشهر را جدا می‌کنیم یا حداقل الوند را می‌گیریم، به کد امش رسید؟ هیچ‌کدام. یک وجب از خاک ما جدا نشد، هر پادشاهی آمد یک تکه از ایران را دادرفت و هر بییمانی بسته شده، یک تکه از ایران را جدا کردند. در هر عملیاتی ما باید سه برابر نسبت به دشمن نیرو داشته باشیم اما در زمان دفاع مقدس، در عملیات‌ها حتی یک برابر ونیم هم نبودیم اما بچه‌ها بدون ترس خطر را تکه داشتند، یک لحظه هم ترس را در چهره‌رزمندگان ندیدم. بچه‌ها به سختی مقاومت کردند. برای درک این جمله باید بگویم مجبور بودیم از روی جنازه‌ها رد شویم و همین نشان می‌دهد چه فشاری روی رزمندگان بود.

امروز اگر بخواهیم ۸ سال دفاع مقدس و جنگ را بررسی کنیم، باید بگویم همه دنیا به ایران حمله کرد. ۲۶ کشور دنیا امکانات و تکنولوژی به‌روز را در اختیار صدام قرار دادند؛ بمب‌های شیمیایی آلمان، هواپیماهای فرانسه، جنگنده‌های روسی، ماهواره‌های آمریکایی و مین‌های ایتالیایی نمونه‌ای از امکاناتی بود که کشورهای جهان در اختیار صدام قرار دادند. ژنرال‌های آمریکایی می‌گفتند اگر تانکی خراب می‌شد تعمیر نمی‌کردیم، آن را سریعاً تعویض می‌کردیم! این یعنی پول فراوان بوده است. حتی برخی کشورها، جاده و جزیره به صدام داده بودند تا استفاده کند.

از ۲۴ کشور دنیا اسیر داشتیم

در زمان جنگ ایران ۳۶ میلیون نفر و عراق ۱۴ میلیون نفر جمعیت داشت اما در سال اول جنگ، تقریباً از ۲۴ کشور دنیا اسیر

در زمان جنگ ایران ۳۶ میلیون نفر و عراق ۱۴ میلیون نفر جمعیت داشت اما در سال اول جنگ، تقریباً از ۲۴ کشور دنیا اسیر داشتیم. یعنی از نظر سرباز و نیروی انسانی، عراق به مراتب جلوتر از ما بود، ما چه داشتیم؟ هیچی، ما حتی موشک با بُرد ۱۸ کیلومتر نداشتیم تا بتوانیم از خرمشهر بصره را بزنیم، صدام می‌گنیم، یا خوزستان و بوشهر را جدا می‌کنیم یا حداقل الوند را می‌گیریم، به کد امش رسید؟ هیچ‌کدام.



وقتی مهمات به پایان رسید...

در منطقه‌ای که بودیم، سمت راست ما لشکر ۲۵ کربلا و سمت چپ لشکر ۶ قرار داشتند، اما به علت حجم آتش سنگین دشمن، نتوانستند به موقع برسند. ما مجبور بودیم از جاده‌ای عبور کنیم که حضور دشمن در آن محسوس بود و حتی امکان پشتیبانی وجود نداشت. در آن لحظه، مهمات ما تقریباً به پایان رسیده بود. با این حال، موفق شدیم ۱۳ تا ۱۴ تانک دشمن را منهدم کنیم. زمانی که دیگر مهمات نداشتیم، بی‌سیم زدیم و تقاضای مهمات کردیم. گفتند منتظر بمانید تا هماهنگ شود. با این حال، دشمن با آتش سنگین، از جمله شلیک با سلاح ۲۳ میلی متری، ما را زیر آتش قرار داده بود. در اوج این شرایط، سجده کردم و از خدا خواستم که ما

کتاب «تو عاشق شدی»، خاطرات سردار سیروس صابری از سال‌های جبهه و جنگ است نوشته جواد کلاته عربی و آزاده جهان احمدی که توسط نشر «بعثت ۲۷» منتشر شده. سردار سیروس صابری از روابان در قید حیات دوران دفاع مقدس و جانشین فرماندهی سپاه تهران بزرگ است. او در طول سال‌های جنگ، فرمانده گردان‌های عمار و جعفر طیار لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) بود. سردار صابری در واقع یکی از فرماندهان نظامی و شخصیت‌های برجسته کشورمان است که در حوزه‌های مختلف نظامی، امنیتی و فرهنگی فعالیت داشته و همچنین به‌عنوان متفکر اطلاعاتی و تئوریسین در حوزه عملیاتی و ضد نفوذ فرهنگی شناخته می‌شود. پس از دوران خدمت در سپاه، صابری به سمت مشاور رئیس دانشگاه آزاد اسلامی و رئیس مرکز حراست این دانشگاه منصوب شد. آنچه در ادامه می‌خوانید، بخش‌هایی از کتاب است به همراه نظرات سردار صابری درباره سال‌های جنگ.

خدا خدای کردم زودتر برگردم جبهه

بخش‌هایی از کتاب «تو عاشق شدی»، خاطرات سردار صابری

مجلس خواستگاری گفت: «اگر محمد از دواج کنه، حتماً فتنش می‌ره.» من گفتم: «اصلاً این طور نیست... من قطعاً مثل همیشه به جبهه می‌رم.» سید محمود غریبه نبود و نیازی نداشتیم طور دیگری وانمود کنیم. من هم قرار نبود از جبهه و جنگم دور شوم. خودسید محمود هم به تاژگی ازدواج کرده بود و این موضوع روی جبهه‌اش اثر خاصی نگذاشته بود.

مهریه: ۱۴ اسکه

در همان جلسه، روی جزئیات عروسی هم صحبت کردیم. قرار شد یک شیرینی خوران بگیریم تا در زمان مرخصی بعدی، مراسم عقد و عروسی را برگزار کنیم. مهریه عروس هم ۱۴ سکه بهار آزادی شد. در همان جلسه، سید محمود پیشنهاد کرد یکی از مسئولین کشور خطبه عقد را بخواند. من قبول نکردم و قرار شد موضوع خواندن خطبه عقد را خودم پیگیری کنم. چند روز بعد با یکی از دوستانم تماس گرفتم و گفتم: «می‌خوام آقای خامنه‌ای خطبه عقد من را بخوانند.» ایشان در آن زمان رئیس‌جمهور بودند. آن دوست من قول داد این موضوع را به نتیجه برساند.

ماجرای چشم مصنوعی‌ام

در این مرخصی، یک کار دیگر به انجام دادم. از وقتی چشم چپم را از دست داده بودم واز چشم مصنوعی استفاده می‌کردم، یک مشکل همیشگی گریبانم را رها نمی‌کرد: چشم مصنوعی‌ام وقت و بی‌وقت از حدقه درمی‌آمد و بیرون می‌افتاد. در این مرخصی از فرصت استفاده کردم و برای حل این مسئله با یک جراح متخصص مشورت کردم. نظر جراح این بود که زیر پلک را جراحی کنند. برای گرفتن نوبت عمل، به بیمارستان بوعلی در دروازه شمریان رفتم. تعداد زیادی بیمار در نوبت بودند و منشی مشغول صحبت تلفنی درباره بافتنی با دوستش بود. با این منشی دو‌اعیام شد، ولی هر طور بود مرا برای انجام عمل جراحی بستری کردند.

خدا خدایم کردم زودتر برگردم

همان منشی وقتی فهمید برای عمل در آنجا پذیرش شدم، بالحنی تهدیدآمیز گفت: «پس قراره اینجا بستری بشی!» انگار می‌خواست بگوید بعداً به حساب می‌رسی. من هم گفتم: «تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی!» ولی به خاطر غیبت پزشک جراح، عمل من یک هفته عقب‌افتاد. در فاصله‌همن یک هفته، بچه‌ها برای انجام عملیات به منطقه رفتند. من هم برای انجام عمل چشمم به ناچار در بیمارستان ماندم. خدا خدایم کردم زودتر عملم کنند تا خودم را به منطقه برسانم و در عملیات پیش رو شرکت کنم.

ما ما ماندیم...

یکی روز روز بعد از عمل، خبر انجام عملیات بیت‌المقدس ۲ را از رادیو شنیدم. حتی اسم هرمدان را بردند و گفتند که آزاد شده است. این یعنی گردان عمار هم عمل کرده بود. از وقتی شنیدم عملیات انجام شده، خیلی گریه کردم. این اولین عملیاتی بود که من در کنار بچه‌ها نبودم. حال روحی‌ام بد شده بود. خواب‌های عجیبی می‌دیدم. یک شب خواب دیدم در ارتفاعات نزدیک به اردوگاه چمران هستم. بچه‌های گروهان باهنر داشتند به شکل ستون از ارتفاع بالا می‌رفتند. من رسیدم به آخر ستون؛ ۶ یا ۷ نفر آخر ستون، سرشان را برگرداندند و من را دیدند. خوشحال شدند و گفتند: «صابری اومد... صابری اومد...» من هم از اینکه به جمع بچه‌ها پیوستم، خیلی خوشحال شدم و با سرعت به سمت سرستون حرکت کردم، ولی یک‌دفعه از خواب بیدار شدم. چند بار این خواب را دیدم. آن ۶ یا ۷ نفری که سرشان را برمی‌گرداندند، خوشحال می‌شدند و می‌گفتند: «صابری آمده»، افراد ثابتی بودند و عوض نمی‌شدند

مردان خدا پرده پندار دریدند

برف سنگینی می‌آمد و همراهانم در ماشین، خواب بودند. آقا رضا چند لحظه بعد از بیداری، با تعجب پرسید: «برادر صابری، جایی را می‌بینی؟!» من صدقانه جواب دادم: «نه، فقط دیواره کوه را می‌بینم و از کنارش می‌روم.» رادیوی ماشین روشن بود و خش‌خش می‌کرد؛ صدایی که مثل زیرنویایی برای عادی نشان دادن شرایط عمل می‌کرد، چیزی شبیه برنامه آهنگ‌های درخواستی. مجری رادیو گفت: «بله... ما همچنان منتظر هستیم تا شما با شماره‌های فلان تماس بگیرید و آهنگ‌ها و سرودهای درخواستی‌تان را اعلام کنید.» برای اینکه فضا عوض شود، گفتم: «دم‌تان گرم... لطفاً این آهنگ «مردان خدا» را پخش کنید.» مجری را دیوگفت: «یکی از شنوندگان از مادر خواست کرده که آهنگ «مردان خدا» را پخش کنیم.» و بلافاصله آهنگ را پخش کردند: «مردان خدا پرده پندار دریدند، یعنی همه جاغیر خدا یار ندیدند»

سیم ما وصله!

آقارضا برگشت، نگاهی به من کرد و گفت: «متوجه شدی؟» من لبخندی زدم و به شوخی گفتم: «ما سیم‌مان وصله...» یکی دو ساعت به همین حرف‌ها گذشت و به مقصد رسیدیم. آقارضا روبه رضایختی‌اری کرد و گفت: «بیا... رسیدیم... اون وقت تومی‌گی من رانندگی صابری رو قبول ندارم!» تازه فهمیدم پشت سر من غیبت هم کرده‌اند. جالب این بود که خودبخوبی‌اری مثل آقارضا در تمام طول مسیر خوابیده بود.

در سوز و برف و باران

به اوایل آذر ۱۳۶۶ رسیدیم. سرمای هوا بیشتر از گذشته شده بود. گاهی هم برف و باران می‌بارید، ولی در همین شرایط، باید شناسایی‌های دوره قبل را به نتیجه می‌رساندیم. وقتی از رودخانه قلعه چولان عبور می‌کردیم، روبه‌روی مان ارتفاعات گرده‌رش بود. از آنجا به سمت چپ، چند منطقه هدف عملیات شناسایی ما قرار داشت: ژاژپله، گوجار، الاغلو، ارتفاعات وپولان هرمدان، دلیشک‌ود را دامه ارتفاعات قمیش که به آن «شستی» هم می‌گفتند. این مناطق، به علاوه شهر ماؤوت عراق، محدوده عمل ما در عملیات بیت‌المقدس ۲ بود. ارتفاع گوجار خیلی بلند و پوشیده از برف بود و از دور سفید سفید به نظر می‌رسید. در طرح مانور، عملیات بیت‌المقدس ۲ که هفت یا هشت لشکر از سپاه در آن مشارکت داشتند، گردان ما قرار بود هرمدان را بگیرد. بعد از اینکه درباره منطقه و عملیات توجیه شدیم، از همان اردوگاه شهید چمران به مرخصی رفتیم.

اگر از دواج کنی...

مرخصی این دفعه در تهران رنگ و بوی دیگری داشت. می‌خواستیم ازدواج کنیم. چند ماهی بود که به‌صورت اتفاقی متوجه شده بودم سید محمود یک خواهر دم‌بخت دارد. اول با خودسید محمود صحبت کردم؛ نظرش مثبت بود. بعد موضوع را با خانواده‌ام مطرح کردم. آن‌ها خیلی استقبال کردند و حتی تعجب کرده بودند که من چطور بعد از این همه حضور در جبهه و جنگ، به فکر ازدواج افتاده‌ام. آن حرف آقای شعبی هم در این تصمیم من خیلی تأثیر داشت؛ همان چیزی که قبل از عملیات نصر ۷ به من گفته بود: «اگر ازدواج کنی، تازه می‌فهمی که جبهه آمدنت هم رنگ‌وبوی دیگری دارد!»

مثل همیشه جبهه می‌روم

جنگ کمی طولانی شده بود. ما اول فکر نمی‌کردیم این همه طول بکشد. پیش‌بینی می‌کردم یکی، دو یا سه سال جمع شود، اما نه زور عراق به ما می‌رسید و نه زور ما به عراقی‌ها. با خودم گفتم زندگی باید در همین شرایط ادامه داشته باشد. برای خواستگاری با پدر، مادر و خواهرم به منزل پدر سید محمود رفتم. دو سه نفر دیگر از نزدیکان مان هم با ما آمدند. خواهرم در

